

مرد زاهد در نمازخانه‌اش که دو حجره از سردابی بود،
خدایش را شکر کرد، خدای ناشناخته را، خدای یکتا را که مریدی
برای او در راه داشت.

غروب می‌آمد، اندک شعله‌ی آتش‌دان سایه‌های پررمزی می‌ساخت
و برخاستن و افروختن فانوس کاری دشوار بود. آن‌دم که تاریکی
شب غبار ظروف و قرانبیق‌ها را محو می‌کرد بر در کوفتند. مرد خواب
زده برخاست و از پلکان کوتاه مارپیچ بالا رفت و یک لنگه در را
گشود. غریبه‌ای وارد شد.

بسیار خسته بود، زاهد چارپایه‌ای را به وی نشان داد. غریبه
نشست و منتظر ماند. یک چند کلامی میان‌شان نگذشت.

ابتدا استاد لب به سخن گشود:

- چهره‌های مغربیان و چهره‌های مشرقیان را بخاطر دارم.

سپس بایقین کامل گفت:

- چهره‌ی تو را بخاطر نمی‌آورم، کیستی و از من چه می‌خواهی؟

غریبه پاسخ داد:

- نام و نشان من ارزشی ندارد، سه‌شب و سه‌روز برای رسیدن

به حضورت در راه بوده‌ام. عزم آن دارم که مریدت باشم، از اینرو
هرچه دارم برای تو آورده‌ام.

کیسه‌ی زری را روی میز رها ساخت. سکه‌ها از طلا و بسیار بودند. این عمل را بادست راست انجام داد. زاهد روی از او گرداند تا فانوس را بیافروزد. به‌هنگام چرخیدن گل سرخی را به دست چپ غریبه دید. از دیدن گل سرخ به خود لرزید. نشست، سرانگشتان دو دست را بهم سائید و گفت:

ایمان من قادر است برپاره سنگی چنان سحری بدهد که هر چیز را به طلا بدل نماید، آنگاه تو کیسه‌ی زری به من می‌دهی؟ آنچه من می‌جویم طلا نیست و اگر طلا برایت بهایی دارد بدان، هیچگاه مرید من نخواهی شد.

غریبه جواب داد:

- طلا را برای من ارزشی نیست. این سکه‌ها تنها برای اثبات شوق من به آموختن‌اند. می‌خواهم که استادی‌ات را بمن بنمایی. می‌خواهم به‌همراهت رهرو طریقی باشم که تو را به سنگ کیمیا می‌رساند.

زاهد به‌کندی گفت:

- راه خود «سنگ کیمیا» ست. همان نخستین گام، سنگ کیمیاست. اگر این کلام را نمی‌فهمی هنوز به درک نرسیده‌ای. هر گامی که برمی‌داری خود رسیدن به معبود است. غریبه با تردید او را نگریست. بالحنی بیگانه گفت:

- پس، آیا مقصدی هست؟

مرد عارف خندید:

- بدگویان‌ام، که جز چند ایله نیستند می‌گویند که مقصدی

نیست و مرا نیرنگ باز می‌خوانند.

ولی می دانم که حتماً راهی به آن مقصد وجود دارد.

سکوتی شد، غریبه گفت:

— حال که باید سالهای بسیار را به پیمائیم، آماده ام که آن طریق را باتو طی کنم. بگذار این برهوت را پشت سر به نهم. بگذار اکنون که ستارگان و افلاک نمی خواهند پای ام بر سر زمین موعود برسند، دست کم آن را از دور ببینم. می خواهم پیش از گام نهادن به راه و برای پیمودن آن سالها انگیزه ای داشته باشم.

زاهد بابی تابی پرسید: کی؟

مرد بالحن قاطع گفت: هم اکنون.

به لاتن و بعد به ژرمن سخن گفتند.

جوانک گل سرخ را بلند کرد.

گفت: مشهور است که می توانی گل سرخی را بسوزانی و از خاکستر آن دوباره بازش گردانی، و این راز هنر توست. بگذار که شاهد این معجزه باشم. این کار را بکن، پس از آن تمام زندگی من از آن تو خواهد بود.

استاد گفت: تو بس ساده پنداری، ترا به این صفت نیازی نیست،

ایمان لازم است. غریبه اصرار کرد.

— درست به همان دلیل که ساده پندار نیستم می خواهم به چشمان

خویش مرگ و رستاخیز گل سرخ را ببینم.

مرد زاهد گل را بدست گرفت و در حین سخن گفتن به نوازش

آن پرداخت.

گفت:

- تو ساده‌پنداری، می‌گوئی که من قادر به نابود کردن گل سرخم؟
مرید گفت:

- هیچ کس در نابود کردن گلی ناتوان نیست.

- در اشتباهی، آیا معتقدی که از سر اتفاق، چیزی می‌تواند دوباره از هیچ بوجود آید؟ آیا باورداری که آدم نخستین می‌توانست در بهشت يك گل یا حتی ساقه‌ی علف هرزه‌ای را نابود کند؟

جوآنك بالجاجت گفت:

- ما که در بهشت نیستیم، این‌جا، زیر نور ماه همه چیز فانی است.
زاهد برزانون برخاست.

- پس چه جایگاه دیگری هستیم؟ گمان می‌کنی ذات الهی می‌تواند مکانی بیافریند که بهشت نباشد؟ گمان می‌بری طرد آدم از بهشت دایلی است تا از یاد ببریم که در بهشتیم؟!.

مرید با گستاخی گفت:

- يك گل سرخ را می‌توان سوزاند.

زاهد گفت:

- هنوز آتش در آتشدان باقی است، اگر این گل سرخ را به میان زغال‌های گداخته بیافکنی قبول خواهی کرد که نابودش کرده‌ای و واقعیت خاکستری است که در مقابل توست. بتو می‌گویم که گل سرخ ابدی است و تنها ظاهرش متغیر است. کافی است که کلامی بگویم تادو باره آنرا ببینی.

مرید با حیرت گفت:

- فقط يك كلام؟! تمام اين ظروف خالی اند و قرانبيقها پوشيده از غبار. برای بازگرداندن گل سرخ چه می خواهی بکنی؟ زاهد با اندوه به او نگرست. جواب داد:

- ظروف خالی اند و قرانبيقها پوشيده از غبار. در اين لحظه مهم از زندگانی ام، باید ابزاری دیگر به کار برم. غریبه با حيله گری یا فروتنی گفت:

- جسارت ندارم بپرسم آن ابزار کدامند؟

- من از ابزاری سخن می گویم که پروردگار برای خلق آسمانها و زمین و بهشت ناپیدائی که در آنیم به کارگرفت، بهشتی که پهنه اش از چشمانمان پنهان است، از آن کلامی سخن می گویم که دانش کشف رازها را به ما آموخت.

مرید به سردی گفت: برای من یکسان است که اینکار را با قرانبيقها میکنی یا باخواندن وردی، رحمتی کن و مرگ و رستاخیز گل سرخ را بمن بنما.

زاهد لختی اندیشید و سرانجام گفت:

- اگر این عمل را انجام بدهم خواهی گفت که برای بستن چشمان تو، شعبده ای کرده ام. جادو بتو آن ایمانی را که جستجو می کنی نخواهد داد. پس، حال، گل سرخ را رها کن.

جوان در طول سخن زاهد با بسدگمانی او را می نگرست. استاد صدایش را بلند کرد و گفت:

- غیر از این، تو کیستی که به خانهدی استادی در آبی و از او جادوئی بخواهی، چه کرده ای که شایسته چنین موهبتی باشی؟

غریبه لرزان پاسخ داد:

«اکنون میدانم که هیچ نکرده‌ام. تو این را به خاطر سال‌های بسیار که برای شاگردی نزدت خواهم بود بکن، بگذار خاکستر و بعد گل سرخ را ببینم. دیگر از تو هیچ نخواهم خواست و شهادت چشمانم را باور خواهم کرد.»

غریبه گل سرخ آتشین رنگ را که عارف بر چارپایه کوچکی گذارده بود، با خشونت برداشت و بمیان شعله‌ها انداخت، رنگ‌ها ناپدید شدند و تنها کمی خاکستر بجا ماند. غریبه در گذران لحظه‌ای به طول ابدیت در انتظار او را و معجزه نشت. زاهد هیچ حرکتی نکرد. با آرامشی غریب گفت:

«حکیمان و عطاران شهر می‌گویند که من نیرنگ بازی بیش نیستم. شاید درست می‌گویند. این خاکستر، گل سرخی بود که دیگر نخواهد بود.»

جوانک احساس شرم کرد. مرد زاهد نیرنگ بازی بود یا شعبده‌بازی معمولی، و او بیگانه‌ای که به در خانه‌اش آمده بود، حال می‌بایست باور میکرد که شهرت هنرها و معجزات او میان تهی است. زانو زد و گفت:

«من خطائی عذر ناپذیر کرده‌ام. ایمان نداشتم، ایمانی که خداوند از بندگان مؤمن‌اش می‌طلبد. بگذار همچنان خاکستر را ببینم. آنگاه که معرفت بیشتری یافتم باز می‌گردم و مریدت می‌شوم و در آخر آن راه بر آمدن گل سرخ را خواهم دید.»

با التهابی فراوان حرف می‌زد، اما این التهاب از ترحمی بود

سرخ و آبی

که استاد پیر در او برانگیخته بود، استادی آنچنان مقدس، مجادله‌گر، نامور و سرانجام این چنین میان تهی و غریبه خود که بود؟
 Johannes Grisebach «یوهانس گریسباخ» که بادیستی گناه آلود
 کشف نماید هیچ کس پشت آن نقاب نیست؟
 وا گذاشتن سکه‌های طلا صدقه‌دادن به مرد مقدس بود. هنگام

خروج آنها را برداشت.

زاهد تا پای پلکان بدرقه‌اش کرد و به او گفت که همیشه مقدمش
 به آن خانه مبارک است. ولی هر دو می‌دانستند که دیگر دیداری در کار
 نخواهد بود.

مرد زاهد تنها ماند. پیش از افروختن فانوس و قبل از نشستن
 بر چارپایه کهنه، خاکستر را در دستی گرفت و به کف دست دیگر
 ریخت و کلامی گفت:

گل سرخ بر آمد.